

سقوط کپونیسیم

وجری شدن

سرمایه داری

می‌خواستم سهم من در این شماره مجله «کلک» صرفاً به حافظ اختصاص یابد. ولی دیدم دو مسأله است که از آن نمی‌توان گذشت؛ یکی تکانی شدید در کشور همسایه ما شوروی و دیگر حالتی تقریباً شبیه بهت در اکثر روشنفکران که از این پس با «کاپیتالیسم» چه باید کرد؟ جا دارد علاقه‌مندان بحث دوم را از دیدگاه‌های گوناگون دنبال کنند...

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

۱- چرا کودتای شوروی شکست خورد؟

کودتا در شوروی غیرمنتظر نبود. همچنان که محافظه کاران خروشچف را سرنگون کردند، انتظار می‌رفت که به قدرت گورباچف نیز خاتمه دهند. توضیح آن که طبق پیش‌بینی مارکس می‌بایست در کشورهای صنعتی، پرولتاریا اکثریت جمعیت را به خود اختصاص دهد و با انقلاب، سرمایه‌داری را سرنگون کند. این فرضیه سه رکن اساسی داشت:

۱- انقلاب سوسیالیستی لزوماً خاص کشورهای پیشرفته صنعتی است.

۲- جبر تاریخ اکثریت جامعه را پرولتر خواهد کرد و سرمایه‌داران در اقلیت محض

نخواهند بود.

۳- انقلاب سوسیالیستی انقلاب اکثریت است.^۱

به رکن سوم کمتر توجه شده است (خاصه در کشورهای عقب مانده که مارکسیسم در لباسی استالینی عرضه شد). از رکن سوم، روزا لوکزامبورگ صاحب نظر مشهور، چنین نتیجه گرفت که منظور مارکس از انقلاب، ساقط کردن دولت سرمایه داری با توسل به قهر است ولی حکومت انقلابی باید همه اصول دموکراتیک را رعایت کند، زیرا حکومت، حکومت اکثریت است نه اقلیت تا نیاز به دیکتاتوری داشته باشد. بیش از پنجاه سال گذشت و پیش بینی مارکس تحقق نیافت: اولاً اکثریت جامعه صنعتی پرولتر نشد و ثانیاً (از این رو که سرمایه داری، در غرب سریعاً به کاهش ستم و اصلاح وضع خود پرداخت) پرولترهای موجود نیز رغبتی به انقلاب نداشتند. وانگهی، مارکس به جبر تاریخ معتقد بود و ایجاد روند انقلاب را اصولاً، خود به خودی می دانست.

لنین در همه این اصول تجدیدنظر کرد: اولاً گفت که انقلاب نه در کشورهای صنعتی بلکه در «حلقه ضعیف زنجیر سرمایه داری» به وقوع خواهد پیوست، یعنی در کشوری عقب مانده تر از همه. ثانیاً - سرمایه داری با نشان دادن واکنش نگذاشت که اکثر مردم کشورهای صنعتی تبدیل به پرولتر شوند (و بلفضول می پرسد پس «جبر تاریخ» چه شد؟) ثالثاً - (و از همه مهمتر) انقلاب نه کار اکثریت پرولتر بلکه کار اقلیت غیر پرولتر است، یعنی کار انقلابیهای حرفه ای. وی صریحاً نوشت که اگر پرولتاریا «به حال خود گذاشته شود» به ورطه «اصلاح طلبی» خواهند غلتید، پس لازم و واجب است که اولاً تئوری انقلابی را «روشنفکران بورژوا» تدارک ببینند (چنان که مارکس و انگلس نیز روشن فکر بورژوا بودند) و ثانیاً کار را به دسته ای انقلابی بسپارند و ثالثاً همه آنچه راجع به آزادی و انتخابات آزاد گفته شده است «ترهات بورژوازی» است. ضمناً لنین، اراده گرانی آشکاری را جانشین جبر تاریخ مارکس کرد ولی این نکته را البته به عیان نگفت. بلکه بر عکس ادعا کرد که لزوم اجرای گفته های او، خود، «جبر تاریخ» است. از این پس جبر تاریخ، کلیدی شد که همه درهای بسته را می گشود و در موارد متضاد به آسانی کاربرد داشت: هم گسترش بیداد جبر تاریخ بود و هم مبارزه با آن... در واقع لنین قسمت عمده گفته های مارکس را نقض کرد.

گروه انقلابی را لنین تشکیل داد و بر روسیه مسلط کرد. اینان همه قدرتها را قبضه کردند. به زودی شوراهای کارگری و دهقانی زیر سلطه این گروه درآمد، این گروه ارتش سرخ را خود تشکیل داد و به تشکیل سازمان امنیتی مخوف پرداخت و دمار از روزگار خلق برآورد. لنین در اواخر عمر از قدرت این «گروه» وحشت کرد و حتی نوشت که پرولتاریا باید «دولت خود را تشکیل دهد» اما عمرش وفا نکرد که این پیشنهاد انقلابی را عملی کند. گروه مسلط پس از دست یافتن به کل اقتصاد کشور تبدیل به «طبقه جدید»ی شد که کشف آن در کتابی

به همین نام به نام میلوان جیلاس مهر خورده است و ترجمه آن به فارسی توسط دکتر عنایت‌الله رضا می‌بایست حقایق جدیدی را عرضه کند که سیل تبلیغات کمونیستی اجازه نداد.

کمونیسم که نتوانست رفاه اکثریت مردم شوروی را تأمین کند الحق در تأمین رفاه - و حتی عیاشی - طبقه جدید، که کل اختیارات و امتیازات را در کشوری وسیع دارا بود، از هیچ چیز مضایقه نکرد. ستم دیرین در لباسی دیگر تجدید شد: جان‌کندن و محرومیت اکثریت، و رفاه مطلق و هوسرانی اقلیت. خروشچف خواست از امتیازهای این طبقه قدرتمند بکاهد واژگونش کردند. سالها گذشت و استبداد اقلیت، اقتصاد و به طور کلی حیات شوروی را با بن‌بست روبرو کرد. گورباچف پیدا شد و دید جز کاستن از بیداد این طبقه هیچ چاره‌ای نیست. و چون آغاز به کار کرد، مسلم بود که طبقه بیدادگر در برابر خفه شدن خود، واکنش نشان خواهد داد. اما چه شد که واکنش شکست خورد؟ شاید بتوان علت را به شرح زیر توضیح داد:

۱- مردم، دیگر مردم زمان خروشچف نبودند و آزادبخواهی و حق‌طلبی جانشان را شعله‌ور کرده بود. در واقع - بر عکس القانات لنینی - انقلاب واقعی هنگامی روی می‌دهد که روحیات و ذهنیات اکثریت مردم دگرگون شده باشد، و این کار، در وهله اول کاری است فرهنگی. انقلاب کار «اقلیتی محدود» نیست کار «اکثریتی وسیع» است و البته وظیفه روشنفکران محدود، روشن کردن ذهن آن اکثریت است. نخست بذری هست و سپس محصولی. تا بذر افشاندن نشود و آبیاری نگردد و نروید و رشد نکند و روئیده‌ها دانه ندهد هر کاری در این مسیر سطحی و زورکی است و راهی به ترکستان دارد. و البته چون کار بشر از کار روئیدنیها جداست، این امر نیز با همتها و پیچیدگیهای خاص بشر همراه است. زمانی شاتوبریان گفته بود: «انقلاب را اشراف آغاز می‌کنند و توده‌ها به انجام می‌رسانند.» امروز، که دوره اشراف سپری شده باید روشنفکران و روشنگران را جانشین آنان کرد.

روسیه از نظر فرهنگی عقب‌مانده نبود. تولستوی را داشت و داستایوسکی را و روشنفکرانی متعدد را. ولی به رغم همه اینها انحصارطلبی لنین پیروز شد و ظلمت سالها بر شوروی سنگینی کرد. خروشچف نتوانست یا نخواست شعله را به میان مردم ببرد. سالها گذشت و نابغه‌ای چون سولژنیتسین پیدا شد و به افشای بیدادها پرداخت. اما او و بسیاری دیگر از معترضان را از وطن راندند. برژنف با استبداد و با فساد حکومت می‌کرد و در این میان - بنا به گفته آفاناسیف مورخ روشن‌بین معاصر شوروی - در دوره او مردم به خود آمدند و گفتند که دیگر این وضع قابل تحمل نیست.^۲

مسلماً آن سابقه فرهنگی در این تحول انقلابی تأثیر داشته است. اما سؤالی که برای من از همه‌جا بی‌خبر مطرح است و برای آفاناسیف مطرح نیست این که چرا این جرقه در زمان خروشچف (که دوره دوره بیداری بود) به میان مردم نیفتاد و در دوران برژنف (که دوران

رازی اینجاست تو بگشا این راز

چرا در کودتای لنین (و نه انقلاب، از آن رو که انقلاب همیشه جنبه آزادکنندگی دارد) مردم ساکت و آرام در خانه‌ها می‌مانند و اجازه می‌دهند عده معدودی (نسبت به کل جمعیت کشور) سرنوشت آنان را به دست بگیرند، ولی همین مردم در ۲۸ مرداد ۱۳۷۰ مرد و مردانه در برابر بیداد می‌ایستند؟ و چرا مردم ایران، بر عکس، روز سی‌ام تیر معروف قهرمانانه شاه و قوام را وادار به عقب‌نشینی می‌کنند ولی در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در مقابل آن نقشه خام^۳ خون سرد می‌مانند؟

آفاناسیف در مقایسه دوران خروشچف و گورباچف می‌نویسد که امروز وضع قابل برگشت نیست زیرا مردم بیدار شده‌اند. دیروز، جریان رویدادها صحت نظر او را نشان داد. چنین بود که مردم ایستادند. نهاد دموکراسی را همچون نگینی در بر گرفتند و شبها نخفتند. چند نفری در زیر زنجیر خوفناک تانک جان دادند و از آنچه دفاع کردنی بود دفاع کردند. و کودتاچیان دیدند که با مردم سر و کار دارند، نه با گورباچف و یلتسین تنها. برای پیروزی می‌بایست بسیار خون ریخت. خون مردمی که به نام منافع آنان کودتا صورت گرفته بود.

۲- در همین زمان کم قدرت تقسیم شده بود. عالیجناب موسولینی فرموده‌اند که چون خورشید طلوع کند ستارگان باید غروب کنند. دموکراسی عکس این را می‌آموزد: در زمان گورباچف یلتسین - در کنار گورباچف - طلوع کرد و خوش درخشید و حرفهای خود را که بر خلاف گورباچف بود زد ولی گورباچف، بر عکس سنت کمونیستی، او را «خائن و مزدور بیگانه» بنامید و گذاشت اعتبار خود را کسب کند.

شواردنازه که روزگاری همکار و دوست گورباچف بود با او اختلاف نظر پیدا کرد و کنار رفت. او نیز خائن نامیده نشد... تا این که روزی که گورباچف زندانی کودتاچیان بود این هر دو مرد - و به ویژه یلتسین - مردانه با غاصبان درافتادند. بدیهی است تقسیم قدرت محدود به اشخاص نبود و پیدایش نهادهای تازه چون مجلس، کار کودتاچیان را دشوار کرد.

۳- ایستادگی جمهوریهای تابع شوروی، که خود نتیجه مستقیم تقسیم قدرت بود، و سربرداشتن بیشتر آنها در برابر غاصبان، کار را بر حکومت سه‌روزه سخت کرد. هیچ یک از اینها در زمان خروشچف نبود و چون او اسیر شد کسی نبود که از او حمایت کند... و این، بزرگترین دستاورد دموکراسی نیست.

۴- غرب از حکومت قانونی شوروی پشتیبانی کرد. کودتاچیان می‌دیدند گورباچف با کمک نسبی غرب توانست وضع نابسامان اقتصادی را سر و صورت دهد. اینان با قطع این

کمکها چه خواهند کرد.

۵- کودتا پشتوانه مالی و اقتصادی نداشت. سالها استبداد کشور را به لبه پرتگاه برده بود. شکستن اقتصاد کمونیستی یگانه راه چاره بود. کودتاگران هیچ برنامه تازه‌ای نداشتند و خوب می‌دانستند که مردم تا چه حد محرومند. برای چاره کردن این محرومیت چه کاری از دستشان ساخته بود؟ هیچ.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ایران، پول نفت را به همراه داشت و کمک آمریکا را ولی

اینان؟...

۶- و سرانجام کودتاچیان خشونت لازم برای چنین کاری را نداشتند. یک مثال فرانسوی می‌گوید: کسی که با شیطان غذا می‌خورد باید قاشق بزرگی داشته باشد. حضرات با شیطان هم غذا شدند ولی فکر قاشق را نکرده بودند. در ایران یک شب پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، پاسبانی دانشجویی را که بر دیواری شعار می‌نوشت با گلوله کشت. فردا به او پاداش دادند (در حالی که اولاً جزای شعار نوشتن اعدام نیست ثانیاً پاسبان حق چنین کاری را ندارد) اما کودتاچیان ۲۸ مرداد شوروی نخستین کسانی را که اجتماع کردند نکشستند. به زودی صد هزار نفر گرد یلتسین جمع آمدند و کار مشکل شد. اصولاً یلتسین را بازداشت نکردند. راست است که او از خانه گریخته بود ولی دستگاه جاسوسی با آن قدرت می‌بایست ردپای او را داشته باشد. کودتایی که بر ضد قاسم بدبخت در بغداد صورت گرفت، یک ساعت پس از کودتا تصویر جسد قاسم را از تلویزیون نشان داد. یعنی که «قاشق بزرگ» آماده بوده. خوب، همه اینها جنایاتی پلید و تنفرآور است، ولی قیام بر ضد آزادی از این هم پلیدتر است. زنده‌ها از هم غذا شدن با آن موجود معروف... زنده‌ها!

نباید دچار احساسات شد. شوروی برای ما همچنان شوروی است. اما یک نکته هست: هنگامی که مصدق با امپریالیسم انگلستان درافتاد در آن کشور حزب کارگر حاکم بود. دولت کارگری کشتی جنگی به آبادان گسیل داشت ولی دستور آتش نداد. تا هنگامی که آن حزب بر سر کار بود سخن از کودتا بر ضد مصدق نبود. البته سیاست ضد مصدق ادامه داشت، اما نه از راهی پاک ناجوانمردانه‌ما این که کار به دست محافظه کاران افتاد و شد آنچه شد: آیزنهاور نظامی را قانع کردند که باید کودتا کرد و ناجوانمردانه از پشت به ما خنجر زدند.

تفاوت گورباچف (یا یلتسین) و کودتاچیان در شوروی برای ما تقریباً همان تفاوت حکومت حزب کارگر و محافظه کار است در انگلستان. اگر گاندی در برابر هیتلر یا استالین قیام می‌کرد، استعمار به بهای جاری ساختن شطهای خون واپس نمی‌نشست. این است تفاوت امر.

و یک نکته دیگر: شادی بوش از شادی ما جداست: آمریکا شاد است که امپراتوری پهناور و نیرومندی از هم می‌باشد و رقیبی بزرگ و جنگ طلب واپس می‌نشیند، ولی ما شادیم که دوران تاریک‌اندیشی و استبداد در همسایه شمالی ما، به سر رسیده است. شوروی برای ما همچنان ابرقدرت باقی خواهد ماند - هر چند به مراتب ضعیف‌تر از سابق - اما در هر حال قدرتش با ما قابل مقایسه نخواهد بود. ما شادیم که با حریفی بیش و کم دموکرات سر و کار داریم، نه با غولی بی منطق و «هرگز این بدان کی ماند؟»

۲- فروپاشی کمونیسم بیروزی سرمایه‌داری نیست (سخنی کوتاه در باره معاصی کبیره کاپیتالیسم)

سزای ستمکار دادند و باز
ستم ماند و این ناسزاوارها

شگفت است: مارکس پیشگویی کرد که سرمایه‌داری بر اثر تناقضات درونی خود از هم خواهد پاشید. دیدیم که چنین نشد و آنچه بر اثر تناقضات درونی از هم پاشید کمونیسم بود، نه سرمایه‌داری. کمونیسمی که مارکس اگر در بنای تمام آن دست نداشت، دست کم، معمار پی کنی آن بود.

جالب توجه آن که در مبارزه سرمایه‌داری و کمونیسم، آنچه کمونیسم را از پای افکند پهلوانی یا قهرمانی سرمایه‌داری نبود، بلکه کرم درخت از خود درخت بود. کمونیسم ویروسهایی در درون خود داشت که به تدریج بزرگ شدند، نیرو گرفتند و غول را از پای درآوردند. اینک مانیم و تجربه بیش از هفتادسال وقایعی که در شوروی گذشته است. و از سویی دیگر سرمایه‌داری روبروی ماست. سرمایه‌داری تا بن دندان مسلح که سرود پیروزی می‌خواند و پس از جنگ خلیج فارس با ادعاهای بسیار سر بر کشیده است: ایجاد نظامی نو برای جهان.

ولی «پیروزی» اش بر عراق در واقع پیروزی نیست: از جنگ رویاروی اجتناب کردن، در حدود ۲۵۰ هزار نفر از مردم عراق - بیشتر غیرنظامی - را کشتن، تمام آثار فنی و صنعتی قرن جدید را به ضرب بمب و موشک از بین بردن، گناهکار اصلی را باقی گذاشتن، مردم کوچه و بازار را گرسنگی دادن و خطر بیماریهای قرون وسطائی چون وبا را تجدید کردن و با زرادخانه‌های هسته‌ای و سلاحهای شیمیائی بازی موش و گربه درآوردن و دل جهانی را از تجدید دیوانگی دیکتاتور در اضطراب نگاهداشتن، این همه، خود نه تنها پیروزی که شکست معنوی است.

در سایر زمینه‌ها نیز سرمایه‌داری، برای بشر ره‌آورد مهمی ندارد. اما چرا زنده مانده است؟ به چند دلیل:

اولاً، دشمن اصلی آن کمونیسم، خود، بیشتر گناهکار بود. یعنی کمونیسم، خود سرمایه‌داری بود به اضافه بوروکراسی شدید به اضافه خفقان، به اضافه توتالیتاریسم. در واقع سرمایه‌داری به کارگران غرب (که بنا بود گور سرمایه‌داری را بکنند) می‌گفت: یا من یا نان بخور و نمیر شوروی (امروز حتی همان نان هم نیست) و وحشت استبداد و تاریکی و جهالت. و کارگران، با هوش خداداد خود «شر اقل» یعنی سرمایه‌داری را برگزیدند، به خصوص که سرمایه‌داری در غرب به کارگران رشوه‌ها داد: یخچال، تلویزیون، اتومبیل قسطی... و مهمتر از همه آزادی. البته آزادی نسبی و در حدودی که سرمایه‌داری تعیین‌کننده خط فرهنگی آن بود: تمدن مصرف.

ثانیاً، سرمایه‌داری زنده ماند، زیرا در غرب از شدت توحش خود کاست. در آغاز قرن بیستم قسمت اعظم وحشتکده‌ای که مارکس ترسیم کرده بود محو شد. کارگران دارای حقوق بالنسبه زیادی شدند.

ثالثاً، در آغاز قرن بیستم، جهان منهای غرب زیر سلطه استعمار بود و دشمن اصلی اش استعمار، طبعاً لبه تیز شمشیر متوجه طرف استعمار بود. و استعمار پا بیرون کشید، بی آن که بساط سرمایه خود را از این بخش از جهان برچیند: تسلط عربان، تسلط قدرت، رفت ولی تسلط اقتصادی باقی ماند. پس کارگران غرب به علتی که دیدیم سلاح ضدسرمایه‌داری را بر زمین نهادند ولی هنوز زود بود که جهان محروم بدین سلاح مجهز شود. پس سرمایه‌داری بی‌دشمن ماند. زیرا شوروی به تقویت درونی و جبران عقب‌ماندگی‌های خود پرداخت.

رابعاً، سرمایه‌داری در غرب با دموکراسی قرین بود و در پناه آن توانست به حیات خود ادامه دهد. سفسطه بزرگ کمونیسم که آزادی ره‌آورد بورژوازی است، دروغ است. آنچه بورژوازی می‌خواهد آزادی سرمایه‌دار است، ولی آزادی - بنا بر تعریف - یعنی آزادی همگان در پناه قانونی که همگان (یا اکثریت) نوشته باشند. در حالی که سرمایه‌دار می‌گوید آزادی یعنی آزادی من در پناه قانونی که «بازار آزاد» نوشته باشد، یعنی غارت! و «هرگز این بدان کی ماند».

دموکراسی، کار طبقات محروم است در مبارزه با طبقات مسلط. درست است که در دوران فتودالها، بورژواها، در ابتدای کار، در این مبارزه سهم بودند، ولی پس از تسلط، خواستند آزادی را نابود کنند ولی نتوانستند؛ زیرا طبقات محروم دیگر آن قدرت و آن جُریره و آن همت را داشتند که ره‌آورد بزرگ خود را حفظ کنند.

و یک نکته دیگر: منشور «ماگنا کارتا» در انگلستان که شروع دموکراسی است، حاصل

مبارزه اشراف است با شاه. در واقع حق اشراف در این مبارزه کاملاً شناخته نیست. مهد دموکراسی نوین انگلستان است. نخست اشراف در برابر شاه قد علم کردند و حداقل حقوق غیراستبدادی به وجود آمد. سپس بورژواها در تمام اروپا قیام کردند و دامنه این حقوق را توسعه دادند. البته هم اشراف و هم بورژواها خود و طبقه خود را در پشت «کلیه افراد بشر» پنهان می کردند تا به خودخواهی خویش جنبه ای اخلاقی داده باشند.

این ریا بلای جانشان شد. ابتدا خرده بورژواهای اروپا گفتند: ما هم بشریم و حق خود را می خواهیم و سپس همه طبقات محروم...

چنین شد که پس از انقلاب فرانسه، هنگامی که بورژواها به قدرت رسیدند نتوانستند فریاد آزادی را در ملت خاموش کنند زیرا طبقات محروم به استاد سخن دیروز همان بورژواها در برابرشان ایستادند.

مبارزه مرگ و زندگی آغاز شد. سرمایه داران در برابر ملت (People) اصطلاح مبهم Nation را علم کردند که شاید قدرت را در پناه آن منحصر به خود کنند. ولی سایر طبقات نیز بیکار ننشستند. با حربه دموکراسی وارد میدان شدند. سپس کمونیسم آمد که بسیار جنگی بود و بسیار خطرناک. لذا سرمایه داران واپس نشستند و بهتر دیدند که «نوعی» دموکراسی را حفظ کنند، چنان که «ملت» به دامان کمونیسم نیفتد و سرمایه دار نیز بخشی از «حق غارت» خود را حفظ کند. خطاهای کمونیسم این نقشه را تسهیل کرد... و اهرمان خنده قهقهه زدند.

نه. آزادی ره آورد سرمایه داری نیست. این دو ضد همدند. روسو، نخستین قانونگذار آزادی ضمناً بزرگترین دشمن سرمایه داری هم بود و اگر مارکس به عمد این نکته را مهمل گذاشته به دو علت بود، یکی آن که مارکس از دموکراسی برداشت روشنی نداشت و دیگر آن که می ترسید با تمجید از روسو متهم به طرفداری از اندیویدوالیسم - اصالت فرد - شود. (این نکته اخیر برداشت کولتی^۴ فیلسوف سوسیالیست ایتالیایی است).

اینک که گناهکارتر (کمونیسم)^۵ از بین رفته، مانیم و گناهکار اصلی سرمایه داری: سالوسی که در پناه آزادی و دموکراسی سخن می گوید و بیداد می کند. با هم نقاب از چهره اش بکشیم و گناهانش را بشماریم.

نخستین قانون «بازار آزاد» این است که پول، پول می آورد. و این خود به تنهایی منشاء بیدادهای بیشمار است. فیزیوکراتها می گفتند که ثروت اصلی زمین است، مارکس می گفت که ثروت اصلی کار است و تافلر - در قرن بیستم - می گوید که ثروت و قدرت در دانایی است. اما سرمایه داری می گوید که سعادت در هیچکدام نیست در سرمایه است. شما

یک پدر سرمایه‌دار داشته باشید و کارتان نباشد. گذرنامه برای عبور از همه مرزهای ممنوع در اختیار شماست.

این به‌خودی‌خود بیداد است که میلیاردزاده‌ای به صرف تولد در فلان کاخ بدون داشتن یک وجب زمین و انجام دادن یک ساعت کار و کسب کمترین دانایی، مالک میلیاردها ثروت شود، گیرم که در کشوری مانند سوئد بیشترش را از او بگیرند. سخن بر سر مانده است که زندگی نصف شهری را در این سوی کرهٔ خاکی می‌خرد و تازه در همه جا سوسیالیسم سوئد مطرح نیست. در ناف سرمایه‌داری - آمریکا - قعر پنهان نیست و فاصلهٔ طبقاتی وحشتناک است.

نوزاد خوشبخت بیکاره و نادان در سایهٔ این طالع می‌تواند تا دلش بخواهد زمین بخرد و کارخانه و نیز با اجیر کردن بوروکراتها و تکنوکراتها صاحب «دانایی» هم بشود. امروز در کشورهای غربی ثروتها را نه سرمایه‌داران که بوروکراتها و تکنوکراتها اداره می‌کنند... نوزاد ما که اینک بزرگ شده است خیالش راحت است: چرخها می‌گردد و مغزها برای او کار می‌کند و صدها مهندس و پزشک از جهان محروم - شیفتهٔ «کرم» او - هزاران کار واجب کشور خود را بر زمین می‌گذرانند تا کار رو به راهش را رو به راه‌تر کنند.

خوشا آن که با نامداران بساخت...

می‌بینیم که پول نه تنها پول می‌آورد که قدرت و دانایی هم؛ جا کلین کندی را اواناسیس سرمایه‌دار به همسری برمی‌گزیند. یعنی که من از رئیس‌جمهور قدرقدرت کمتر نیستم. و در زمینه‌ای دیگر هزارها و هزارها مغز دانا برای کارخانه‌ها کار می‌کنند و می‌دانیم که بخشی از این کارخانه‌ها گاز خردل می‌سازند و گلوله توپ و بدتر از آن سلاحهای اتمی و هسته‌ای؛ مغزها در کار ساختن ابزارهایی هستند که بر مغزهای بی‌گناه فرود آید و این هیچ نامی جز جنایت ندارد... نمایشنامهٔ «سیزیف و مرگ» نوشتهٔ روبر مرل به یاد می‌آید که در آن میرندگان با عزرائیل همکاری می‌کنند...

دو دیگر آن که سرمایه‌داری ضد اخلاق است. اخلاق و دین حامی اخلاق را نه رنسانس منکوب کرد، نه دوران «رفرم» و نه نهضت روشنگری قرن هجدهم. اخلاق پایمال سرمایه‌داری است. و کسی که حامی اخلاق است لزوماً باید ضد سرمایه‌داری باشد. سرمایه‌داری در قلب اروپا اطفال معصوم را به کارخانه‌های سرد و بیروح کشانید، با روزی زیاده از چهارده ساعت کار، با وضعی دشوار. سرمایه‌داری به زنان ستم بسیار کرد و به هر که ضعیف بود. زیرا قانون جنگل بود و هست. و هنگامی که در اروپا واپس نشست در بقیهٔ جهان جنایتها کرد. و در آمریکا که محروم نبود، مثلاً به تحصیل در دانشگاهها - به دانایی - مالیات سنگین بست (که شرم‌آور است) و همین ماه گذشته، آشنایی از آن دیار خبر داد که شهریهٔ سه سال تحصیل

دانشگاه فرزندش را - که بسیار گران بود - پیشاپیش گرفته‌اند و من می‌دانم که این پول ثمره کار شرافتمندانه و شبانه‌روزی پدر بوده است:
 دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
 اینها همه، پیش آنچه اکنون می‌آورم هیچ است:

بنا به تحقیقی که نشریه واشینگتن پست از مسئولان پنتاگون کرده (و در شماره ۲۴ جون ۱۹۹۱ روزنامه هرالد تریبون نیز منعکس شده) هدف چهل و سه روز بمباران شدید عراق فقط کوتاه کردن مدت جنگ - به منظور کاستن از تلفات متحدان از راه خرد کردن ماشین جنگی صدام - نبود. بلکه، علاوه بر آن، هدف عملیات، انهدام زیربنای عراق بود تا آن کشور آن قدر ویران شود که بدون خواستن کمک خارجی قادر به جبران خرابیها نباشد. به عقیده پنتاگون، عراق از نظر داشتن نیروی برق به سطح سال ۱۹۲۰ برگشته است.

ژنرال وست‌مورلند سابقاً می‌خواست ویتنام را «به عصر حجر» بازگرداند. این رسالت در آنجا عملی نشد، اما ژنرال شوارتسکف موفق شد این منظور را در عراق تأمین کند.^۱

سخن تمام و منطبق تمام!

دوران تسلط قدرت ناب (قدرت صرفاً سیاسی) کوتاه است و موقتی. ایران یکی از آزمایشگاههای مهم این نوع آزمون بوده است. فهرست هجومها را می‌دانیم و نیز سر بلند کردن کشورمان را از پس همه آن ابلغارها می‌شناسیم. ولی هجوم استعمار هجوم قدرت بود به اضافه هجوم سرمایه‌داری. چنین است که دفع و رفع آن همت بسیار می‌خواهد. اینک که زیر سلطه قدرت مستقیم غرب نیستیم باید همچنان بکوشیم تا از دایره سلطه اقتصادی اش بیرون آییم. و این کاری است بسیار دشوار که همت همه جانبه کلیه طبقات اجتماعی را می‌طلبد.

سوم آن که سرمایه‌داری ضد آزادی است.

برعکس آنچه مارکسیسم می‌آموزد طبقه بورژوا با انقلاب فرانسه به حکومت نرسید. این طبقه مدتها بود که در کنار اشراف و شاه بر دوش توده‌ها سوار بود و ستم می‌کرد. انفجار ستم فرانسه را متلاشی کرد. این بار طبقه سرمایه‌دار، به کمک طبقات محروم، شاه و اشراف را کنار زد. اگر تنها بود در ایجاد قدرت استبدادی درنگ نمی‌کرد (چنان که در آلمان سال ۱۹۳۰ کارخانه‌داران جزء اولین گروههایی بودند که به هیتلر شادباش گفتند) اما در انقلاب فرانسه

بورژوازی تنها نبود. اکثریت عظیم با محرومان بود و روسو (باز هم بر خلاف گفته کمونیستها) طرفدار سرمایه‌داری نبود. وی می‌نویسد: «در جمهوری نه کسی باید چنان توانگر باشد که بتواند [رای] شهروندی را بخرد و نه کسی باید چنان نادار باشد که بخواهد [رای] خود را بفروشد.» فریادی که در این انقلاب همه جا را فرا گرفته بود «جمهوری» بود نه سرمایه‌داری و سرمایه‌داری نیز خوشحال از شکست رقیب نخست (اشراف) در کنار محرومان قرار گرفت و از همین جا دوگانگی فرهنگ غرب آغاز شد: جمهوری (که بعدها دموکراسی نامیده شد) کشور را به سوی آزادی رهنمون می‌شد و سرمایه‌داری به جانب بردگی. ایجاد سندیکاها، احزاب مترقی، دادگستری مستقل و دهها نظام دموکراتیک دیگر هدیه جمهوری بود و خودخواهی فردی و ملی، برتری نژادی، استعمار و تحقیر ملت‌های دیگر دست‌پخت سرمایه‌داری. چنین است که ما در ایران از آنچه از آمریکا می‌رسد هم باسکرویل را داریم که در کنار مبارزان راه آزادی تیریز، به رغم هشدارهای مکرر کنسول آمریکا، در راه آزادی ایران مردانه جان می‌دهد و هم عالیجناب کیم روزولت را می‌بینیم که دزدانه وارد ایران می‌شود و به کمک «مهر» نژاد آریا حکومتی ملی را سرنگون می‌کند.

برای ابطال شرعیات مارکسیستی، مراجعه به فیلسوفی دیگر ضروری نیست: در قرن بیستم سرمایه‌داری ناب در آمریکا تجسم یافت. این رژیم برای کشور خود مک کارتیسم را به هدیه آورد که حتی کسانی چون اوپنهاইمر پدر بمب اتمی آمریکا را «عنصر مشکوک» اعلام کرد و برای صدها و صدها روشنفکر دیگر پاپوش دوخت و نابغه‌ای چون چارلی چاپلین را مجبور به مهاجرت کرد (اگر پیشتر نفت زورش نرسید. آمریکا کشور اضداد است) و سوغاتش برای جهان سوم وان‌تو بود و لون‌نول و باتیستا و سوموزا و مارکوس و پیتوشه و البته بندگان اعلیحضرت آریامهر... و در عهد ایشان پیشرفت آزادی چنان بود که وقتی ترجمه «مکبث» شکسپیر در شورای استادان دانشسرای عالی مطرح می‌شود، یکی از استادان با جوش و خروش فریاد می‌زند: «نه آقا، کتابی که در آن شاه کشته می‌شود نباید ترجمه شود!»^۷

و امروز که دنیا دچار تحولات عجیب شده و شوروی مجبور است دست توسل به سوی غرب دراز کند نخستین شرط سرمایه‌داران این است که در کارخانه‌هایی که اینان در شوروی احداث می‌کنند باید اعتصاب ممنوع باشد! اینان سالها با لنینیسم مبارزه کردند و اینک که به کشور لنین فرا خوانده می‌شوند می‌بینند که به دیکتاتوری او نیاز مبرم دارند.

چرا راه دور برویم: غارتگرانی که برای ادامه کار خود گرد آریامهر جمع شده بودند فقط با بودن او می‌توانستند به کار درخشان خود ادامه دهند (می‌گویند انگشتر یکی از اینان - که البته مرد بود - یک میلیون تومان آن زمان ارزش داشته است) اینان پس از فرار، همه به تابعیت آمریکا درآمدند و روزگار وصل خویش را بازجستند.

غارت فقط در سایهٔ دیکتاتوری مقدور است و سرمایه‌داری وحشی یعنی غارت. اگر مظلله‌های کمونیستی نبود این توضیح و اوضاحت هم لازم نبود.

آخرین سخن در این زمینه آن که شعار لیبرالیسم اقتصادی که «بگذار هر کار می‌خواهند بکنند» فقط و فقط ناظر به بازار است و نه حوزهٔ اندیشه. سرمایه‌دار می‌خواهد که دستش «در هر کار» باز باشد و الا همه می‌دانیم که تعریف آزادی اندیشه این نیست که «هر کس هر کار خواست بکند». این کار لزوماً محدودی دارد که عبارت است از رعایت حقوق دیگران. و اگر سرمایه‌دار مجبور شد «کلیهٔ حقوق دیگران» را رعایت کند، دیگر نام رژیمش سرمایه‌داری (کاپیتالیسم) نیست.

آیا در نظر گرفتن «نفع شخصی» چون حب ذات غریزی است؟

پاسخ دشوار است. تجربهٔ خونین و دردناک کمونیسم چیزی را ثابت نمی‌کند، زیرا سوسیالیسم اصیل متضمن محو نفع شخصی در افراد نیست. این مسلک می‌گوید که نباید نفع شخصی بر همه چیز سایه اندازد، و آزادی و دین و مروت را تحت الشعاع قرار دهد. سرمایه‌داری دولتی - رژیمی که کمونیسم استالینی مستقر کرد - در دستور کار سوسیالیسم نبود. در شوروی همه چیز - از جمله نفع شخصی - دولتی شد و ناچار همه چیز شکست خورد، زیرا با طبع بشری مخالف بود.

اگر ثابت شود که نفع طلبی غریزه است، تازه می‌توان آن را با میل جنسی مقایسه کرد. اگر تمایل اخیر غالب شد، کار به نفس پرستی می‌گشود و فساد و تباهی. اگر بنحواهند آن را یک‌باره سرکوب کنند، یک طرفش رهبانیت دشوار و بیهودهٔ دیرهاست که کاری است ضداجتماعی، و جانب دیگرش ریا و سالوس است. اما می‌توان و باید این تمایل را در حصار اخلاق محصور کرد و نه تنها از شرش کاست، که آن را در مسیر اجتماعی درستی به خلافت واداشت.

نفع شخصی نیز چنین است: اگر بر همه چیز مسلط شود نتیجه‌اش کاپیتالیسم است و استعمار و خون و آتش، ولی اگر در حصار آزادی و اخلاق محصور شود خالق نعمت است و روزی بخش خلق. حب مال نیز چون حب جاه (خواست قدرت) باید محدود شود. نه قدرت را می‌توان و باید نابود کرد و نه مال دوستی را. سخن بر سر مهار کردن هر دوست.

چهارم آن که سرمایه‌داری که ضد آزادی است ضد فرهنگ نیز هست.

قرن آینده قرن نزدیکی و آشتی فرهنگهاست، ولی سرمایه‌داری را منطق سرمایه کافی است. فرهنگ بازرگانی دید محدودی از جهان دارد: انحصارطلب است و خودخواه. استعمار

کوشید فرهنگهای بومی (یعنی غیر فرهنگ بازرگانی) را نابود کند. نتوانست. با قیام سراسری آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین روبرو شد. برخی از ملل ازبندارسته به راه انتقام رفتند و خواستند دشمنی با سرمایه‌داری را (که حق بود) به دشمنی با فرهنگ غرب تبدیل کنند (که چون «فرهنگ» است دشمنی با آن خطاست). اینک که جوش و خروشها در قسمت اعظم کره خاکی فرو نشسته و ان‌شاءالله خردها به کار افتاده، هم منصفان غربی و هم منصفان جهان محروم متوجه شده‌اند که جز همزیستی فرهنگها چاره‌ای نیست: سالها فرانسه و آلمان بر سر دو ولایت سرحدی آژاس و لرن بسی خون ریختند ولی امروز متوجه شده‌اند که فرهنگها با هم سر جنگ ندارند. در این دو ولایت دو «فرهنگ» آلمانی و فرانسوی زیر گنبد مینا خوش به تفاهم نشسته‌اند. ولی در جهان سوم سرمایه‌داری همچنان در موضع هجوم است.

در برابر هجوم به فرهنگ خود از آن دفاع کنیم. به گفته اوکتاویو پاز، تمدن مصرف‌نه تنها محیط زیست بلکه روانها را نیز می‌آلاید. متوجه خطر باشیم. این دید که افراد بشر را چون «شی» و کالا در ذهن مجسم می‌کند، کار سرمایه‌داری است و نه چیز دیگر. اگر سرمایه‌داری هیچ گناه دیگری نداشت تنها به گناه ساختن و ادامه دادن به ساخت این همه سلاح مرگبار می‌بایستی فرمان مرگش از دادگاه افکار عمومی جهان صادر شود.

ده سالی پیش، جهان سالانه ۴۰۰ میلیارد دلار خرج تسلیحات می‌کرد. این رقم به زودی به ۹۰۰ میلیارد دلار رسید. و به هنگامی که ویلی برانت مقدمه کتاب «شمال و جنوب» را نوشت به «بیش از هزار میلیارد^۱، که با یک پنجم آن، یعنی ۲۰۰ میلیارد دلار می‌توان گرسنگی را از صفحه جهان برانداخت. هم اکنون ۵۰۰ میلیون نفر مردم گرسنه در جهان در آستانه مرگ‌اند و هر روز چهل هزار کودک زیر پنج سال از گرسنگی و تشنگی می‌میرند. با قیمت یک تانک سی هزار کودک می‌تواند آموزش ببینند و امروزه ۹۲۰ میلیارد دلار قرض دنیای سوم برای او جز پرداخت فرع، جای هیچ گونه فعالیت باقی نمی‌گذارد...^۱

و سرانجام، سرمایه‌داری فزونجوست و توسعه‌طلب.

استعمار زاده سرمایه‌داری است، نه زاده زوشنگری قرن هیجدهم و نه زاده رنسانس و نه زاده هیچ چیز دیگر. بانک «می‌خواهد» که در همه جا شعبه داشته باشد چون تنها هدفش کسب سود بیشتر است. اگر راسل بخواد در ایران هم خواننده داشته باشد، این به زبان فرهنگ ایران نیست ولی شعبه‌بانک انگلستان در ایران بی‌شک مزاحم اقتصاد ما خواهد بود. این را دیدیم. تافلر می‌گوید:

«معمولاً پول وسیله‌ای برای ارضای نیازها یا خواستها تلقی می‌شود، اما پول در عین حال بزرگترین رها کننده امیال و هوسها نیز هست.»^{۱۰}

بتی که قوم موسی را از راه به در برد از زر ساخته شده بود و پس از آن نیز زر بسی

جنایت کرده است. این تجاوز را گاهی به فرهنگ غرب نسبت می‌دهند، گاهی به تکنولوژی و گاهی به تمدن! اما راستی آن است که منشاء شر سرمایه‌داری است که مزورانه خود را در پشت همه اینها پنهان می‌کند و تا به امروز با این ترفند سالم جسته است.

بکوشیم تا به گفتمه اروپائیان آب کثیف وان را به همراه کودک بیرون نریزیم. با دشمن واقعی دشمن باشیم نه با فرهنگ...

در مقابله با سرمایه‌داری مسلط وظیفه ما چیست؟ این پرسشی است که در فرصتی دیگر باید بدان پرداخت.

۱. از این رو انگلس، در اواخر عمر معتقد شد که پرولتاریا نیازی به انقلاب خشونت‌آمیز ندارد و می‌تواند از راه انتخابات آزاد قدرت را در دست گیرد. در واقع این، نخستین تجدیدنظرطلبی مهم در مارکسیسم بود. (این مقاله که کمونیستها آن را در محاق گذاشته‌اند به زودی ترجمه و منتشر خواهد شد.)

۲. گفته‌های او در کتاب پرسترویکا و نتایج آن، گردآوری و ترجمه نویسنده این سطور به زودی منتشر خواهد شد. (پخش از انتشارات نیلوفر).

۳. خامی نقشه را کارشناسان غرب تصدیق دارند چنان که حتی در اواخر کار دستور لغو آن می‌رسد، ولی کار از کار گذشته، و گانگستری به نام کیم روزولت و اقلیتی محدود از افسرده فاسد بیوطن، ایران را در کام دشمن می‌اندازند.

4. Coletti

۵. این برداشت تولیاتی دیرکل سابق حزب کمونیست ایتالیاست که گفته بود: حزب کمونیست ایتالیا [به سبب وابسته نبودن به شوروی] ممکن است به رغم پیمان ناتو قدرت را در ایتالیا به دست بگیرد ولی این کار ممکن نیست زیرا چتر حمایت پیمان ورشو عملی شود!

۶. خبر از خود پنتاگون درز کرده و انتشاردهنده خبر دو روزنامه معروف آمریکائی اند: این تضاد حاصل نبرد دموکراسی یا سرمایه‌داری است. این دو ناسازگارند...
مأخذ: لوهوند دیپلماتیک، شماره اوت ۱۹۹۱.

۷. این داستان را مرحوم دکتر خانلری برای نگارنده نقل کرد.

۸. برای این که مقایسه‌ای ممکن باشد بد نیست بدانیم که در آمد نفتی ایران در سال ۱۹۷۲ منحصر به ۲۴۰۰ میلیون دلار بود (کپهان ۱۳۵۱/۱۱/۱۸) یعنی جهان در سال بیش از ۴۰۰ برابر عایدی نفت ایران را خرج تسلیحات می‌کند: کسی بیاید که ما هر دو به زندان برد...

۹. شمال - جنوب، گزارش کمیسیون برانت، ترجمه هرمز همایون پور، ج ۲، انتشارات آگاه، ۱۳۶۷، ص ۴۵.

۱۰. الوین تافلر، جا به جایی در قدرت، ترجمه شهیندخت خوارزمی، ص ۱۰۷.